

سیرت حوزہ اصفہان

دقراؤل

مرکز تحقیقات و پایاہ امی حوزہ علمیہ اصفہان

وحدت وجود

علامه محمد اسماعیل خواجه‌نوی (۱۱۷۳ ه. ق.)

تحقیق: سید مهدی رجانی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بعد از تشید قوائم ستایش و ثنا، و تمهید مراسم تحیت و دعا، مشهود آرای بیضاء ضیاء اخوان صفا می‌گرداند، حقیر فقیر الی الله الغنی محمد بن الحسین مشهور به اسماعیل مازندرانی، که چون در این ولای، عزیزی از خانه داره مجد و وفا، و نوباوه‌ای از بوستان مکرم و سخا استدعا نمود، و التماس کرد که ملخص آنچه از محققان و عارفان فرقه صوفیه در باب وحدت وجود و تعدد موجود نقل شده بر سبیل اجمال مرقوم شود، تا باعث دانش و مورث بینش گردد، لهذا بدین چند کلمه اختصار می‌رود، و بالله التوفیق.

بدان ای عزیز - هداك الله الى صراط المستقیم - که آیه والسی هدایت ﴿وَأَنَّ هَذَا صِرَاطِي مُسْتَقِيمًا فَاتَّبِعُوهُ وَلَا تَتَّبِعُوا السُّبُلَ فَتَفَرَّقَ بِكُمْ عَنْ سَبِيلِهِ﴾^۱ پیوسته یاد از آن

می‌دهد که شریعت قویمه، و طریقت مستقیمه سید بشر - علیه و آله سلام الله مادامت الشمس والقمر - بهترین شرایع باشد به حسب نجات، چنان که آن سرور، بهترین انبیاست به حسب مرتبه و صفات.

و ظاهر شریعت آن حضرت موافق عقل و نقل، مطابق است با آنچه محققان فرقه ناجیه برآوردند [از] اشتراک وجود مطلق، و تباین وجودات خاصه، و از بودن واجب‌الوجود، موجود به محض ذات، و صرف حقیقت و هویت خود، بی اعتبار امر دیگر با او، به این معنی که ذات واجب‌الوجود که عبارت از حقیقت و هویت اوست، نه نفس وجود است، و نه فرد وجود، و نه معروض فرد وجود، بل حقیقتی است علی حده و جدا از ماسوا، نایب مناب فرد وجود است در ترتب آثار.

پس صدق حمل موجود بر ذات واجب‌الوجود، به خصوصیت ذات اوست بی ملاحظه امر دیگر با او، یعنی بی قیام مبدأ موجود به ذات او، مانند حمل ذاتیات که بی واسطه قیام مبدأ محمول است به ذات موضوع، به خلاف ذوات ممکنات که صدق حمل موجود بر این ذوات به واسطه قیام و عروض حصه‌ای از وجودات، چون حمل عرضیات که به واسطه قیام مبدأ محمول است به ذات موضوع.

و خلاصه کلام در این مقام این که خود مهیت ممکن، تابع جاعل و متعلق جعل و تأثیر اوست، و وجود ممکن و موجودیت او متزع از مهیت اوست به واسطه تعلق جعل مذکور، و چون محل تحقیق این کلام واجب‌الاهتمام بر وجه شافی و قدر کافی جای دیگر است، در اینجا به همین قدر اختصار رفت.

و بر این قیاس است نسبت سایر صفات حقیقیه و محمولات انتزاعیه، یعنی ذات واجب‌الوجود بذاته بی قیام مبدأ محمول به ذات او، مصحح آن حمل و ما صدق علیه آن محمول است، پس فرق میان واجب و ممکن در حمل وجود و موجود و سایر

صفات حقیقیه و انتزاعیه بین است،^۱ چه در همه آنها منشأ انتزاع و مصداق حمل، خصوصی ذات واجب و محض حقیقت اوست بی اعتبار امر دیگر، به خلاف ممکن. ولیکن فرقه صوفیه بر خلاف این رفته، بر آنند که واجب الوجود به حقیقت، نفس وجود مطلق است، و این غیر معقول است، چه وجود مطلق با آن که امر اعتباری و مقول به تشکیک و از معقولات ثابته است، مشترک است میان جمله موجودات، پس بر تقدیر تحقق این وجود در خارج، و بودن واجب الوجود - تعالی شانه - نفس این وجود، لازم آید که هر موجودی به حقیقت، واجب الوجود باشد، و التزام این نزد عقل مشکل است، بلکه تالی کفر، بل عین کفر و الحاد است.

و قوی ترین دلیلی که ایشان راست بر وحدت وجود آن است که گویند: نمی تواند بود که وجود واجب الوجود زاید باشد بر ذات وی، نه در وهم و نه در خارج، و الا پس اگر حقیقت وی مجموع عارض و معروض - یعنی وجود ذات - باشد لازم آید ترکیب ذهنی بر تقدیر اول، و عینی بر تقدیر ثانی.

و اگر یکی از این مجموع باشد - یعنی عارض یا معروض - و چون هر یک به انفراد بدون آن دیگری مستقل در وجود و بقا نباشد، لازم آید که واجب الوجود بالذات، در تحقق ذات، محتاج به غیر باشد، و احتیاج، منافی وجوب وجود است، پس لاجرم وجود، عین ذات واجب الوجود باشد در ذهن و خارج.

(۱) و چون ذات حق به حقیقت منشأ آثار، و مصداق جمله صفات باشد، چنان که آنچه در ممکن بر مجموع ذات و صفات مترتب شود در واجب بر عین ذات بی اعتبار صفات [مترتب شود]، توهم لزوم تطیل، به خلو ذات از نعمت کمال و صفات جمال، و مجازیت صدق اسماء و صفات بر ذات حق - جلّت عظمته - متذرع گردد، چنان که بر اهل بصائر پوشیده نیست «منه».

و بعد از اثبات عینیت وجود گویند: اگر این وجود، عین مطلق است، ثبت المطلوب، و اگر نه مطلق است بل متعین است، نتواند بود که تعین داخل در ذات وی باشد، چه ترکیب واجب محال است.

پس ثابت شد که واجب الوجود وجودی است مطلق، و تعین، وصفی است عارض، پس زوال تعین، و عروض تعین، دیگر اثر در ذات وجود نکند، و حقیقت وجود، متغیر و متکثر نگردد، چنان که نور به الوان آبیگنه مفلون نشود، و چون بر روی زمین افتد به حسب ذات خود متکثر نگردد، بل تکثر، به حقیقت، زمین را بود، چه اگر بی ملاحظه روی زمین، ذات نور را اعتبار کنند اصلاً تکثری و تعددی متصور نشود.

گاه خورشیدی و گاه دریا شوی گاه کوه قاف و گاه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش ای برون از همها و از پس و پیش
از تو ای بی نقش با چندین صور هم موحد هم مشبه خیر و شر
این است عمده ترین حجت ایشان بر وحدت وجود و تکثر موجود، و این ناتمام است، چه می تواند بود که تعین واجب الوجود، بر قیاس وجود عین حقیقت وی باشد در ذهن و خارج، از غیر امتیاز ذهنی و خارجی، بل لازم است که چنین باشد، چه اگر تعین واجب زاید باشد بر ذات وی، لا محاله معلول، غیر بود، و واجب الوجود محتاج است به تعین، پس لازم آید که واجب الوجود متعین، در تعین محتاج به غیر باشد.

و چون ثابت شد که واجب الوجود متعین است به تعین ذاتی، پس معروض سایر تعینات بر وجهی که متحد شود با آنها نتواند بود، چه وقتی که تعین ذاتی که عین ذات واجب است با تعین عرضی متحد شود، گوئیم: قبل از اتحاد دو تا بودند، پس اگر بعد از اتحاد هر دو موجود یا هر دو معدوم باشند اتحاد نباشد.

و اگر یکی موجود و دیگری معدوم باشد، گوئیم: اگر معدوم، دو می باشد، به دستور

مسطور اتحاد نباشد، و اگر معدوم، اولی باشد عین ثانی تواند بود، چه ثانی موجود است و اول معدوم، و نشاید که معدوم عین موجود باشد، با آن که لازم زوال واجب و عدم اتحاد، چه فهمیده شد که تعین عین واجب است، پس زوال تعین، زوال واجب باشد. و حاصل: اتحاد واجب با واجب دیگر چون تعدّد واجب، ممتنع؛ و با ممتنع، چون وجود ممتنع، مستحیل؛ و با ممکن، مستلزم وجوب ممکن یا امکان واجب باشد؛ پس ثابت شد که تعین ذاتی، مُجامع تعین عرضی بر وجهی که با هم متحد شوند نمی تواند شد. و ظاهر گردید که قیاس حقیقت متعینۀ واجب الوجود به حقیقت مطلقة منبسطة بر هیاکل موجودات ذهنیه و عینیه - چنان که صوفیه کرده اند - قیاس مع الفارق است، چه مقید، مطلق و مطلق، مقید نبود.

و علامة حلّی در نهج الحق و کشف الصدق گفته: إِنَّ اللَّهَ لَا يَتَّحِدُ بِغَيْرِهِ، وَ الْضَرُورَةُ قَاضِيَةٌ بِبَطْلَانِهِ، فَإِنَّهُ لَا يَعْقِلُ صِرُورَةَ الشَّيْئَيْنِ شَيْئاً وَاحِداً، وَ خَالَفتْ فِي ذَلِكَ جَمَاعَةٌ مِنَ الصُّوْفِيَّةِ، فَحَكَمُوا بِأَنَّهُ تَعَالَى يَتَّحِدُ مَعَ أَجْدَانِ الْعَارِفِينَ، حَتَّى تَقَادِيَ بَعْضُهُمْ وَ قَالَ: إِنَّهُ تَعَالَى نَفْسُ الْوُجُودِ، وَ كُلُّ مَوْجُودٍ فَهُوَ اللَّهُ تَعَالَى، وَ هَذَا عَيْنُ الْإِلْحَادِ وَ الْكُفْرِ.^۱ هذا كلامه رفع مقامه.

و چون کلام بدین مقام رسد، و فرقه صوفیه از اثبات وحدت وجود به طریق عقل عاجز شوند، عقل شریف را که میزان الله است فی أرضه، و حجة الله است علی عبادۀ فی بلاده، چنان که حدیث عقل که «أَمَّا إِنِّي إِتَاكَ أَمْرٌ، وَ إِتَاكَ أَنْهَى، وَ إِتَاكَ أَعَاقِبُ، وَ إِتَاكَ أُتَيْبٌ»^۲ اشارتی است به آن بالکلیّه، از منصب حاکمی، معزول، و حجّت های پسندیده دل پذیر مهر منیر کیمیا اکسیر او را، که هر یک در حقیقت و نفس الامر گوهر شب چراغی است در وادی معرفت، و نجات از نیه جهالت و ضلالت، بی واسطه قدح و جرح

(۱) نهج الحق علامة حلّ: ۵۷.

(۲) اصول کافی ۱: ۲۶ ح ۲۶.

از درجه اعتبار و مرتبه اقتدار، هابط و ساقط دانسته، و تمثیلات سخیفه، و شمریات ضعیفه، و دعاوی بلا برهان، و قیاسات بلا قرآن را شعار، بل دثار خود کرده، دست تمسک بر دامن بی آمن کشف و مشاهده زنند و گویند: عارف از دیده گوید، و عاقل از شنیده.

تو را دیدیم و یوسف را شنیدیم شنیدن کسی بود مانند دیدن عارف آن است که حق تعالی او را بیناگردانیده باشد به ذات و صفات و افعال خود، و معرفت او از دیده باشد، و محقق آن است که مشاهده حق کند به کنه در هر متغیر بی تعین، زیرا که حق اگر چه مشهود است در تعین به اسمی یا صفتی، اما منحصر و مقید نیست، مطلق مقید، و مقید مطلق نبود، و شهود را عبارت از رؤیت حق دانند بی حجاب، و امثال این خرافات و مزخرفات، بل ترهات و تزریقات بسیار است.

اندکی با تو بگفتم غم دل ترسیدم که دل آزرده شوی ورنه سخن بسیار است
فهذه عبارت شیخهم ابوسعید ابوالخیر:

نشان به خدا رسید از علم و کتاب حجت نبرد راه به اقلیم صواب
در وادی معرفت براهین حکیم چون جاده هاست در چراگاه دواب
و این ابیات از شیخ شبستری صاحب گلشن راز است در گلشن:

کسی که عقل دوراندیش دارد	به سر سرکستگی در پیش دارد
ز دوراندیشی عقلی فضولی	یکسی شد فلسفی دیگر حلولی
خرد را نیست تاب نور آن روی	برو از بهر او چشم دگر جوی
دو چشم فلسفی چون بود احوال	ز وحدت دیدن حق شد معطل
ز نایبانی آمد راه تشبیه	ز یک چشمی است ادراکات تزیه
تناسخ ز آن سبب شد کفر و باطل	که آن از تنگ چشمی گشت حاصل
بدان که بی نصیب از هر کمال است	کسی کو را طریق اعتبار است

کلامی کو ندارد ذوق توحید به ناریکی دراست از غیم تقلید
 در او هر چه بگفتند از کم و بیش نشانی داده‌اند از منزل خویش
 منزّه ذاتش از چند و چه و چون تعالی شأنه عما یسقولون
 و هذه عبارات سائر مشایخهم: مستندنا فیما ذهبنا إلیه هو الكشف و العیان، لا النظر و
 البرهان.

و دعوی ظهور نور کاشف الاشیاء بعد الرياضات و الفنا کنند، و چنان دانند که نسبت
 عقل به آن نور بی ظهور مانند نسبت و هم باشد به عقل. یعنی: وراء طور عقل، طوری
 است که در آن طور به طریق مکاشفه و مشاهده چیز چندی منکشف گردد، که عقل دور
 بین امین رب العالمین از ادراک آن عاجز باشد، چنان که حواس بی سپاس و مشاعر
 بی اساس، از ادراک مدرکات و معقولات عقل، و در آن طور، محقق گردد که حقیقت
 وجود که عین ذات واجب الوجود است نه کلی است و نه جزئی، و نه عام است و نه
 خاص، بل مطلق است از جمیع قیودات، حتی از قید اطلاق، بر آن قیاس که ارباب علوم
 عقلیه در کلی طبیعی گویند، و آن حقیقت وجود، بر جمیع اشیاء متجلی و منبسط شده،
 چنان که موجودی از آن حقیقت وجود، خالی نیست، که اگر خالی بود متصف به وجود
 نبود.

پس حقیقت احدیّت را - جلّت عظمته - به مثابه صورت منقّشه در مرایای متکثره
 مختلفه به صفر و کبر، و طول و قصر، و استواء و تحدیب و تقعیر دانند، و مهیّات ممکنات
 را چون مرآت.

صد هزار آئینه دارد شاهد مه‌روی من	رو به هر آئینه که آرد جان در او پیدا شود
و ما الوجه الا واحد غیر آتّه	إذا أنت عدّدت السرایا تعدّدا
حق جان جهان است و جهان جمله بدن	املاک لطائف حواس آن تن
افلاک و عناصر و موالید اعضا	توحید همین است و دگرها همه فن

خواجه افضل کاشی گوید:

همچنان که آگاه شدی که در جهان مردم، آلات اجساد، ظاهرش به ارواح، و باطنش به نفس درآک روشن است، چنان که نفس حیوان مصباحی بود میان زجاجه ارواح، و ارواح چون زجاجه اندر مشکات، و اجساد چون مشکات، آگاه توان شد که ارواح و انفس چون اجساد باشند هویت را - جلّت عظمتش - و هویت چون جان بود ایشان را، و همه به وی زنده و درخشان باشند.

یاری دارم که جسم و جان صورت اوست چه جسم و چه جان جمله جهان صورت اوست
هر معنی خوب و صورت پاکیزه کاندلر نظر تو آید آن صورت اوست
و بالجمله، وحدتی گوید: که ذات وحدانی - که حقیقت وجود مطلق عبارت از آن است - به قیود تعینات اعتباریه، در لباس کثرت ظهور گردد، یعنی از تجلیات و تنزلات آن ذات، اضافات و تعینات اعتباریه به وی منظم گشته، توهم تعدّد و کثرت حقیقی پیدا شده، و اما در حقیقت به جز آن ذات وحدانی دیگری نباشد، و هر غیری که در توهم آید خیالی بود.

هر دیده که بر فطرتِ اولی باشد یا آن که به نور حق مکحل باشد
بیرون ز تو هر چه بیند اندر عالم نقشش دوم دیدهٔ احول باشد
و بهترین طریقتی که ایشان راست در وصول به این مقام، آن است که گویند: چون نفس از خواب غفلت و نادانی بیدار شده، آگاه شود که غیر این عالم و این لذّت، عالمی دیگر اعلی، و لذّتی دیگر ابهی از این عالم و از این لذّت هست، شروع در ترک لذّت حسیّه دنیویّه کند، و متوجّه جناب احدیّت - جلّ کبریاؤه - شود، و در این وقت کناره گیرد از هر چه او را مانع از وصول مطلوب است، پس متّصف به افعال حسنه گردد، و در جمیع حرکات و سکنات محاسبهٔ خود کند، چه نفس به محبت لذّت جسمانیّه و علایق جسمانیّه مجبور است.

و بعد از تخلّص از امور حسّیه لذّتی و بهنجی که در وصف نگنجد یابد، و باطن وی منور گردد، و انفتاح عالم غیبی و ملکوتی روی دهد، و راغب از جمیع تمتّعات عالم حسّی شود، و رغبت در خلوت و عزلت کند، و همیشه در ذکر و فکر، و دائم در طهارت و عبادت و محاسبه و مراقبه باشد، و در باطن بالکلیّه متوجّه عالم قدس و منزل اصلی خود گردد.

و چون متوجّه این عالم شود وجد و شوق و لذّت و ذوق و عشق و بی‌هوشی رخ نماید، و داخل عالم جبروت گردد، و انوار سلطان احدیّت بر او ظاهر شود، و وجود و همی و اعتباری وی مضمحل در وجود الهی گردد، و این مقام محو و فناست که نهایت سفر سالک است. و اگر در این فنا و محو باقی بماند، از خلق به حقّ محجوب است، و مستغرق است در عین جمیع، چنان که در بدو سلوک، از حقّ به خلق محجوب بود، و یحتمل که در مقام فنای نام باقی نماند، چه فنای نام فانی شدن است در حقّ بالکلیّه بر وجهی که صاحب این مقام را وجودی نمانده باشد نه در ظاهر و نه در باطن، و رجوع به قدم اصل از آنجاست که «إِذَا تَمَّ الْفَقْرُ فَهُوَ اللَّهُ» یعنی: چون به مقام فنای فی الله و بقای بالله رسد از هستی موهوم نجات یابد، فلم یبق هناك إِلَّا اللَّهُ.

و غزالی در تأویلی آیه نور، بعد از ایراد اشاراتی گفته که:

العارفون بعد العروج إلى سماء الحقيقة اتَّفَقوا على أنَّهم لا يرون في الوجود إِلَّا الواحد الحق، لكن منهم من كان له هذه الحالة عرفياً علمياً، ومنهم من صار له ذلك حالياً ذوقياً، وانتفت عنهم الكثرة بالکلیّة، واستغرقوا في الفردانيّة المحضة، واستولت عقولهم فصاروا كالمجهوتين فيه، فلم يبق ثمّ متّسع لا لذكر الله ولا لذكر أنفسهم أيضاً، فثمّ عندهم الله، فسكروا سكرأ رفع سلطان عقولهم، فقال أحدهم: أنا الحق. وقال الآخر: سبحاني ما أعظم شأنی. وقال الآخر: ما في جبتی سوى الله، وكلام العشاق في حال السكر يطوى ولا يحكى، فلما خفّ عنهم سكرهم وردّوا إلى سلطان العقل الَّذي

هو میزان الله في الأرض عرفوا أَنَّ ذلك لم يكن حقيقة الاتحاد، مثل قول العاشق في حالة فرط عشقه:

• أنا من أهوى و من أهوى أنا •

و لا یبعد أن یفاجأ الانسان مرآة فینظر فیها، فلم یر المرأة قط، فیظنُّ أَنَّ الصورة الَّتی یراها من صورة المرأة متَّحدة بها. و یری الخمر فی الزَّجاج، فیظنُّ أَنَّ الخمر لون الزجاج، فإذا صار ذلك عنده مألوفاً و رسخ فیهِ قدمه استغفر و قال:

رقَّ الزجاج و رقت الخمر و تشابها و تشاکل الأمر

فکأنما خمر و لا قدح و کأنما قدح و لا خمر

و فرق بین أن یقول: الخمر قدح، و بین أن یقول: کأنَّها قدح. و هذه الحالة إذا غلبت سمَّیت بالإضافة إلى صاحب الحالة فناء الفناء، لأنَّه فناء عن نفسه، فإنَّه لیس یشر بنفسه، و لا یعدم شعوره بنفسه، و لو شعر بعدم شعوره بنفسه یسمَّی هذه الحالة بالإضافة إلى المستغرق به بلسان المجاز اتحاداً، و بلسان الحقيقة توحیداً.

و شیخ شبستری گوید:

أنا الحق کشف اسرار است مطلق به جز حق کیست تا گوید أنا الحق

همه ذرات عالم همجو منصور تو خواهی مست گیر و خواه مخمور

در این تسبیح و تهلیل اند دائم بدین معنی همی باشند قائم

اگر خواهی که گردد بر تو آسان و این من شیء را یک ره تو بر خوان

چو کردی خویشتن را پنبه کاری توهم حلاج داران دم بر آری

بر آور پنبه پندارت از گوش ندای واحد القهار مینوش

حاصل: محققان ایشان گویند: مراد به اتحاد نه اتحاد چیزی است به چیزی، بل مراد

انعدام و اضمحلال هویات ممکنات است و بقای هویت واجب، چه عارف بعد از انتهای

مراتب عرفان، مستغرق بحر وحدت است، و هستی اعتباری و توهمی وی که حجاب

است میان او و حق بالمره متنفی گشته، در حقیقت غیر حق را موجود نمی‌بیند، که صار الموجود هو الله.

و گویند: هر که را یک سر مویی تعلق به زخارف دنیا، بلکه به هستی خویش که آن اعظم ذنوب است [باشد] چنان که فرموده‌اند:

وجودک ذنب لا یقاس به ذنب

به منزل سائرین و وطن سالکین نرسد، بلکه شرط است در طی مراحل، و وصول به ساحل، که اول خلع ثياب خودبینی نماید، و در چشمه زمزم معرفت غسل کرده، مردانه وارد در وادی تجرد و یکتایی محرم شود، و بعد از آن به تقلید و اشعار و عجز و نیاز و سعی تمام از اخلاص به راه صفا و صدق روی به جانب کعبه مقصود آرد.

چنان که حکایت کنند که راکبی به کنار دجله رسید، خواست که از آب عبور کند مرکبش امتناع و نفور نمود، چندان که مبالغه کرد و تازیانه زد سودی نداشت، آخر امر مردی که در آن حوالی بود آب را گل آلود نمود، چون راکب عزم گذشتن کرد مرکب با کمال اطاعت و انقیاد از آب گذشت و به مقصد رسید.

عارفی گفت: چون آن مرکب خویش را در آن آب می‌دید از عبور نفور می‌کرد، و چون آب گل آلود شد و نقش خویش در میان ندید به سهولت گذشت و به مقصود پیوست. چنین است حال سالک مادام که خود را در میان بیند به مطلوب نرسد، و چون از خود گذرد به مقصود رسیده باشد.

رشته تا دارد گره از چشم سوزن نگذرد نگذاری تا از سر خود عقده کار خودی
عارفان سر در کنار گل رخان انداختند تو ز بی مغزی همان در بند دستار خودی
این است خاصه و خلاصه آنچه از محققان ایشان در باب وحدت وجود و تعدد موجود و کیفیت سیر و سلوک نقل کرده‌اند، و هذه کلمات دعاوی بلا برهان، و قیاسات بلا

قرآن، فمن اذی منهم ان له علیها برهاناً أو قیاساً جامعاً مانعاً، فلیأتنا به و بمستمعه.

و ما این رساله را به ایراد چهار فصلی که موجب ازدیاد دانش و بینش شود ختم کنیم
بی قبح و مدح، چه غرض تحریر دعواست نه ردّ مدّعا، و مطلب تقریر کلام است نه قلب
و نقد مقام.

فصل اوّل

ذکر اوّل مشایخ صوفیان، و اوّل خاتقاه ایشان

اوّل کسی را که صوفی لقب داده‌اند ابوهاشم صوفی است که در اصل کوفی، و در
شام شیخ و معاصر سفیان ثوری بود، و داخل شدن سفیان با جماعت از صوفیان بر
حضرت صادق - علیه صلوات الله الملك المئان - و انکار کردن ایشان بر آن حضرت
ثیاب تجمل و لباس خوب را، و ترغیب کردن ایشان مردم را به ترک ثروت و سامان، و
باغ و بستان، و اسب و شتران، بلکه به ترک خان و مان و آب و نان، و تحریض نمودن
ایشان به کسوت درویشان، و مناظره حضرت با ایشان، و الزام دادن بر وجه شافی و
طریق وافی، در فروع کافی در کتاب معیشت در باب معنونه به «دخول الصوفیة علی
أبي عبد الله عليه السلام و احتجاجهم علیه فیما ینهون الناس عنه من طلب الرزق» مسطور است.^۱
و از این باب مستفاد می‌گردد که مجرّدی و بی‌خان و مانی، و ترک لذّت و عزّت و
مال و مکنت و زن و دولت که صوفیه طریقت نام نهاده‌اند خلاف شرع است، و از همین
باب با صواب، کمال خطا و سفاقت، و غایت نادانی و حماقتِ خوبان این طایفه، و
مذمت طریقت ایشان که مشهور به طریقت درویشان است فهمیده می‌شود، هر که

خواهد که این مراتب را کما یبغی فهم کند، باید که رجوع به آن کتاب و ملاحظه آن باب مستطاب نماید.

و اوّل خانقاهی که برای صوفیان ترتیب داده‌اند آن است که به رمله شام بنا نهاده‌اند، و سبب آن بود که روزی امیر ترسا به شکار رفت، در راه دو تن را دید از این طایفه که به هم رسیدند و دست در آغوش یکدیگر کرده، به زبان حال مترنم به این مقال شدند:

بیا تا به ساقی کنیم ائتفاق درونها مصفا کنیم از نفاق
چو مستان به هم مهربانی کنیم دمی بی‌ریا زندگانی کنیم

پس در همانجا بنشستند و آنچه از خوردنی داشتند بنهادند و بخوردند، آنگاه برفتند.

امیر را آن معامله و الفت ایشان با یکدیگر خوش آمد، یکی را بخواند و پرسید که او که بود؟

گفت: ندانم.

گفت: تو را چه بود؟

گفت: هیچ.

گفت: از کجا بود؟

گفت: ندانم.

امیر گفت: پس این چه الفت بود که شما را با یکدیگر بود؟

درویش گفت: ما را این طریقت است.

امیر گفت: شما را جایی هست که آنجا فراهم آید؟

گفت: نه، گفت: من برای شما جایی بسازم تا آنجا فراهم آید.

پس آن خانقاه بساخت، و ایشان در آنجا فراهم آمدند.

بدخواهی نزد خلیفه زمان سعایت ایشان کرد، گفت: در اینجا گروهی اند از زنداقه که ترک شریعت کرده اند و راه طریقت گرفته اند، تا ناسپاسی را شعار، و حق ناشناسی را دثار کرده، در بادیه ضلالت و تبه غوایت حیران اند.

خلیفه فرمان داد تا ایشان را به دارالخلافه حاضر سازند، ابوالحسین ثوری و ابو حمزه ورقام را احضار کردند، و جنید که بر مذهب ثوری بود متواری شد، خلیفه اشارت به قتل ایشان کرد، ثوری مبادرت کرده، به جانب سیاف شتافت، سیاف گفت: مالک بادرت بین أصحابک؟

گفت: خواستم تا یاران من بعد از من ساعتی در حلیه حیات باشند، تمامی حاضران تعجب کردند.

پس خلیفه ایشان را نزد قاضی اسماعیل بن اسحاق فرستاد، تا آنچه رأی او اقتضا کند بدان عمل کنند، قاضی از اصول فرائض پرسید، ثوری جواب گفت، بعد از آن گفت: إِنَّ لِلَّهِ - عَزَّ وَجَلَّ - عِبَاداً يَأْكُلُونَ بِاللَّهِ، وَ يَلْبَسُونَ بِاللَّهِ، وَ يَسْمَعُونَ بِاللَّهِ، وَ يَصْدُرُونَ بِاللَّهِ، وَ يَرُدُّونَ بِاللَّهِ.

چون قاضی این کلام وحدت انجام شنید بگریست، آنگاه بر خلیفه داخل شده، گفت: لو کان هؤلاء زنداقه، فلیس علی وجه الأرض موحداً.

فصل دوم در تحدید تصوف

عمرو بن عثمان مکی گوید: التصوف أن يكون العبد في كلّ وقت بما هو أولى في الوقت.

و برخی بر آنند که: التصوف استرسال النفس مع الله علی ما یرید. و از ابوعلی رودباری نقل کرده‌اند که: التصوف الإناخة علی باب الحبيب و إن طرد. بی همه کس به سر رود بی توبه به سر نمی‌رود مهر تو دارد این دلم جای دیگر نمی‌رود و از جنید نقل است که: التصوف ترك الاختیار. و این کلام هم از اوست که: الصوفي كالأرض يطرح عليها كل قبيح، ولا يخرج منها إلا كل ملبح. و معروف کرخی بر آن است که: التصوف الأخذ بالحقائق، و الكلام في الدقائق، واليأس مما في أيدي الخلاق. و قومی بر آنند که: التصوف بذل الجهد، والانس بالمعبود. و ابوسهیل گوید که: التصوف الإعراض عن الاعتراض. و گروهی گویند که: التصوف اتباع الرسول في الشريعة، والوفاء لله على الحقيقة. و این به صواب اقرب است، چنان که قطب‌الدین بن محی‌الدین کوشناری که از اکابر صوفیه است اشارت به آن کرده، گوید: أئما رجل من أهل الكشف وجدنا أسلوبه في عبارته عن مكاشفاته يخالف أسلوب صاحب الوحي، علمنا أنه مدخول، و كشفه معلول، و أن الحرص والعجلة دعاء إلى تركيب ما قذف في قلبه من النور البسيط، و التصرف فيه والتخليط.

فصل سوم

در تحدید و تحقیق معنی توحید

از جنید پرسیدند که ما التوحید؟

گفت: شنیدم از مطربی که می‌گفت:

و غَسَّيْتُ لِي مِّنْ قَلْبِي وَ غَسَّيْتُ كَمَا غَسَّيْتُ
وَ كُنَّا حَيْثُمَا كُنَّا وَ كُنَّا حَيْثُمَا كُنَّا
و قال الآخر: التوحيد مشاهدة الجمع في عين التفصيل، و مشاهدة التفصيل في عين الجمع.

جمع عبارت از شهود حق است در تعینات که ﴿أَوْ لَمْ يَكْفِ بِرَبِّكَ أَنَّهُ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ﴾^۱

و تفصیل عبارت از رؤیت کثرت است در ذات احدیت بی ملاحظه شهود، که: و هو الكل في وحدته، و صار الموجود هو الله، و مشاهدة التفصيل تحصل عند الوصول، و الجمع عند الانصراف، و حينئذٍ جميع الأشياء في نظره مساوية؛ لأنهم أهل الرحمة قد شغلوا بالباطل.

بباید دانست که صوفیه را چهار سفر است، و سفر عبارت است از توجه دل به حضرت الوهیت.

سفر اول: سیر الی الله از منازل نفس، و وصول به افق مبین، و افق مبین عبارت از نهایت مقام دل است، و دل عبارت از مبدأ تجلیات اسماء و صفات است.

دوّم: سیر فی الله، که عبارت از متّصف به صفات حق بودن است.

سوّم: ترقی است، یعنی در جمیع صفات احدیت، و این سفری است به غایت دور و دراز، چنان که گفته‌اند:

طلب کار خدا را منزل از ره دورتر باشد
به دریا چون رسد سیل از ره آغاز سفر باشد

و این مقام قاب قوسین است، و چون دوئی مرتفع شود، و مغایرت مستفی گردد، نهایت ولایت بود.

چهارم: سیر بالله عن الله برای تکمیل ناقصان، و این مقام عبارت از بقایی بعد از فناست، و در این مقام عارف از محور رجوع به صحو نماید، و نظر به تفصیل کند، و در جمع او رهش خلق خدا باشد، و کیف لا یهش و هو فرحان بالحق و بکل شیء، فإِنَّه یری فیہ الحق.

دلی کسر معرفت نور و صفا دید به هر چیزی که دید اول خدا دید
ما رأیت شیئاً إلا ورأیت الله قبله و معه.

تا چشم برگشادم نور رخ تو دیدم تا گوش باز کردم آواز تو شنیدم
و قال الآخر: التوحید رؤیة الوحدة فی عین الکثرة، و رؤیة الکثرة فی عین الوحدة.
صاحب کشف، کثرت در احکام بیند نه در ذات داند که تغیر احکام در ذات اثر
نکند، چه ذات را کمالی است که قابل تغیر و تأثر نیست، نور به الوان آبگینه منصبغ نشود
اما چنان نماید.

فالعین واحدة و الحکم مختلف و ذاک سرّ لأهل العلم منکشف
آفتابی در هزاران آبگینه تافته پس به رنگ هر یکی تاب و عیان انداخته
جمله یک نور است لیکن رنگهای مختلف اختلافی در میان این و آن انداخته
و قال آخر: التوحید إثبات الوجود و نفی الوجود، و رؤیة العابد عین المعبود.

حکایت کنند که دانشمندی را با صوفی ای که دم از وحدت وجود می زد صحبت
افتاد، به او گفت که: چون آفتاب طالع می شود نور وی بر دیده های سر غلبه کند چنان که
کوکبی را نتوان دید، با آن که کواکب بسیار، فوق افق، موجودند، پس چرا نشاید که انوار
الهیّه بر دیده های دل چنان غلبه کند که مخلوقی را نتوان دید با آن که موجود باشند به

طریق حقیقت نه به طریق توهم و خیال؟

صوفی در جواب گفت: این احتمال در مرتبه عقل، موجه است، لکن ما را به مکاشفه و مجاهده محقق شده که غیر ذات حق موجودی نیست الا به طریق تخیل و مجاز، پس آن احتمال پیش ما اعتبار ندارد، و تحقیق نزد ما آن است که شاعر به آن اشارت کرد:

در عالم معرفت چه کردم گذری افتاد مرا به راه وحدت نظری
بس طرله حکایتی و نادر خبری یک دست و صد آستین، دوصد جیب و سری
اصل فعل، یکی است الا آن است که در هر محلی به رنگی نماید، و در هر جایی نامی یابد.

هم از او دان که جان سجود کند

ابر هم ز آفتاب جود کند

آن را که به خود وجود نبود فعل چگونه بود؟ و اقتدار کی تواند بود؟

فکلّ الَّذي شاهدته فعل واحد

بمفرده لکن یجب الاکنه.

إذا ما زال الستر لم تر غیره

و لم یبق بالاشکال اشکال ربه

و قال آخر: التوحید إسقاط الإضافات، وإطلاق المقیدات.

اشیا اگر صد است و اگر صد هزار بیش جمله یکی است چون به حقیقت نظر کنی

بلی ذات وحدانی، به قیود اضافات و تعینات اعتباریه در لباس کثرت ظهور کرده،

توهم تعدّد و کثرت حقیقی پیدا شد، اما در حقیقت به جز آن ذات وحدانی، دیگری

نباشد.

کلّ ما في الكون وهم أو خیال أو عكوس في المرايا أو ظلال

فإذا أسقطت الإضافات وأطلقت المقيدات ثبت التوحيد.

و قال آخر: التوحيد إثبات العين، وإفناء الغير، و رؤية الشر محض الخير.

به عین عشق آن کو دیده ور شد
به مجنون گفت روزی عیب جویی
ز حرف عیب جو مجنون برآشف
که گر بر دیده مجنون نشینی
شیخ شبستری بعد از ایراد سؤالی که:
بت و زتار و ترسایی در این کوی
گوید:

بت آنجا مظهر عشق است و وحدت
چو کفر و دین بود قائم به هستی
چو هستی هست اشیا را مظاهر
نکو اندیشه کن ای مرد عاقل
بدان که ایزد تعالی خالق اوست
وجود آنجا که باشد محض خیر است
مسلمان گر بدانستی که بت چیست
و گر مشرک ز بت آگاه گشتی
ندید او از بت الا خلقی ظاهر
تو هم ز آن گونه بینی حق به پنهان
ز اسلام مجازی گشت بیزار
درون هر بتی جانی است پنهان

بود زتار بستن عقد خدمت
شود توحید عین بت پرستی
از آن جمله یکی بت باشد آخر
که بت از روی هستی نیست باطل
ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوبت
اگر شری بُود در وی ز غیر است
بدانستی که دین در بت پرستی است
کجا در دین خود گمراه گشتی
بدان علت شد اندر شرع کافر
به شرع اندر نخوانند مسلمان
که را کفر حقیقی شد پدیدار
به زیر کفر ایمانی است پنهان

همیشه کفر در تسبیح حق است و ان من شیء گفت آنجا چه دق است
 چه می‌گویم که دور افتادم از راه فذرهم بعد ما جاءت قل الله
 بدان خوبی رخ بت را که آراست که گشتی بت پرست ار حق نمی‌خواست
 همو کرد و همو گفت و همو بود نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
 یکی بین و یکی کوی و یکی دان بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان
 نه من می‌گویم این بشنو، ز قرآن تفاوت نیست اندر خلق رحمان
 و قال آخر: التوحید إثبات القدم، و إسقاط الحدوث. قدم و حدوث را یک دایره
 فرض باید کرد که آن را خطی به دو نیم کند، بر شکل دو کمان ظاهر شود. اگر این خط
 که می‌نماید که هست، و نیست، وقت منازل از میان طرح افتد، دایره چنان که هست یکی
 نماید.

می‌نماید که هست و نیست جهان جز خطی در میان نور ظلم
 گر بخوانی تو این خط موهم بشناسی حدوث را ز قدم
 هر که این خط بخواند یقین بداند همه هیچند اوست که اوست
 اما اینجا حرفی است بیاید دانست که اگر چه خط از میان طرح، و صورت دایره چنان
 شود که بود، حکم خط زایل نگردد، و اگر چه خط زایل شود حکمش باقی ماند.

خیال کج مبر آنجا و بشناس که آن کو در خدا گم شد خدا نیست
 چندان برو این ره که دویی برخیزد وین رسم دویی ز رهروی برخیزد
 تو او نشوی ولی اگر جهد کنی جایی برسی کز تو توئی برخیزد
 و قال آخر: التوحید نسیان ماسوی التوحید.

مایی تو دیده از مژه خس پوش کرده‌ایم وز هر چه غیر تو است فراموش کرده‌ایم
 پوشیده نیست که این مرتبه از توحید چنان که در کلام غزالی اشارتی به آن رفت

وقتی میسر گردد که سالک به شرف لقای مطلوب حقیقی مشرف، و به بقای ابدی و سعادت سرمدی مخصوص.

و مصداق حدیث: «من طلبني وجدني، و من وجدني عشقني، و من عشقني فعشقته، و من عشقته فقتلته، و من قتلته فقلّ ديتة، فأنا ديتة» گردد، و به مرتبه وصول که اعظم مراتب است، و مصداق «إِنَّ لِلَّهِ شَرَاباً لَّأُولِيائِهِ، إِذَا شَرِبُوا سَكَرُوا، و إِذَا سَكَرُوا طَرِبُوا، و إِذَا طَرِبُوا طَلَبُوا، و إِذَا طَلَبُوا وَجَدُوا، و إِذَا وَجَدُوا ذَابُوا، و إِذَا ذَابُوا خَلَصُوا، و إِذَا خَلَصُوا وَصَلُوا، و إِذَا وَصَلُوا اتَّصَلُوا، و إِذَا اتَّصَلُوا فَلَا فَرْقَ بَيْنَهُم و بَيْنَ حَبِيبِهِمْ» رسد.

فإذا انتهى إلى هذا المقام فلا يبقى هناك واصف ولا موصوف، و لا سالک و لا مسلوک، و لا عارف و لا معروف، و هو مقام الوقوف، و في هذا المقام يعاين الصفات متکثرة بالقياس إلى الکثرة، متحدة بالقياس إلى مبدئها الواحد، و إذ لا وجود ذاتياً لغيره، فلا صفات مغايرة للذات، و لا ذات موضوعة للصفات، بل الكلّ شيء واحد، إِنَّمَا اللَّهُ إِلَهٌ وَاحِدٌ، و إليه أشار من أشار بقوله: التوحيد إثبات الواحد من غير مشاركة في وصف و لا نعت.

بباید دانست که صوفیه در مقام تنزیه، اسم را نیز راه نداده‌اند، و هذه عباراتهم: لا إسم و لا رسم، و لا نعت و لا وصف.

و قال آخر: التوحيد محو آثار البشرية، و إثبات التجرد و الإلهية، چون عاشق مفلس از عالم صور قدم فراتر نهد، همتش معشوقی متعالی صفت بود، سر به معشوقی فرونبارد که مقتید بود به قید شکل و مثال، یا به بند حسن و جمال، تا جمله صور از شهود او محو شود، معشوق را بی واسطه صور ببیند، إِنَّمَا يَتَّبِعُ الْحَقَّ عِنْدَ اضْمَحَلَالِ الرُّسُومِ.

و قال آخر: التوحيد تمييز الحق عن الخلق، و إقناء الخلق في الحق.

هر کز تو پیدا شد هم در تو شود پنهان پیدا و نهان گشتن هم کار تو می بینم

و قال آخر: التوحيد بقاء الحق و فناء ما دونه، چه ما دون حق باطل و فانی است.

همه آن است و این مانند عقاست جز از جمله اسم بی سئات
عدم موجود گردد این محال است وجود از روی هستی لا یزال است
نه آن این گردد و نه این شود آن همه اشکال گردد بر تو آسان
جهان خود جمله امر اعتباری است چو آن یک نقطه که اندر دور ساری است
برو یک نقطه ای آتش بگردان کسه بینی دایره از سرعت آن
یکی گر در شمار آید به ناچار بگردد واحد از اعداد بسیار
حدیث ماسوی الله را رهاکن به عقل خویش این را زان جداکن
چه شک داری در این کین چو خیال است که با وحدت دوئی عین محال است
عدم مانند هستی بود یکتا همه کثرت ز نسبت گشت پیدا
ظهور اختلاف و کثرت شان شده پیدا ز بوقلمون امکان
وجود هر یکی چنون بود واحد ز وحدانیت حق بود شاهد
و بالجمله، هر عاشقی از او نشانی دیگر دهد، و هر عارفی عبارتی دیگر گوید، و هر
محققی اشارتی دیگر فرماید، سخن همه این است.

نظاره گبان روی خوبت چون در نگرند از کران ها
در روی تو روی خویش بینند ز اینجاست تفاوت نشان ها

فصل چهارم در اصناف اهل تصوف

ایشان دوازده گروه اند، گروهی از اهل هدایت اند که به حق رسیده اند و ملازم شرع

شده، به قدر سر مویی از احکام و حدود تجاوز ننموده‌اند، و سایر گروه و طوایف از اهل ضلالت‌اند، که خود را منسوب به ایشان داده، ایشان را چون خویشان بدنام کردند. گروهی نیک نامی بردن از عشق گروهی عشق را بدنام کردند

اول: جلیسیه، مذهب این طایفه آن است که گویند: چون بنده به درجه معرفت اشیاء رسید، دوستی خدای - عزّ و جلّ - در او پیوست، و از دوستی دیگران خود را برید، قلم تکلیف از وی برخاست، خطاب امر و نهی از او برداشته شد.

این گروه عورت نپوشند، و این زندقه است. و این طایفه محض گفتارند و ایشان را فعلی نیستند. پس باید که طالبان و سالکان از ایشان پرهیزند تا به ورطه کفر و ضلالت نیفتند.

علامه حلی رحمته الله در نهج الحق و کشف الصدق آورده که:

من وقتی در کربلای معلی بودم، جمعی از صوفیه را دیدم که نماز مغرب گزارند مگر شخصی از ایشان که نماز نکرده، چون ساعتی گذشت نماز عشا کردند و آن مرد همچنان نشسته بود و نماز نمی‌کرد، من پرسیدم که این مرد چه عذر دارد که نماز نمی‌کند؟ گفتند: او را چه حاجت به نماز است و قد وصل، أيجوز أن يجعل بينه وبين الله حجاً؟ فقلت: لا.

قالوا: الصلاة حاجبة بين العبد والرب.^۱

و شیخ بهاء الدین در کتاب اربعین در مقام تعداد صفات عارفین و سمات اولیای کاملین گفته:

و ثالثها: إعتاب النفس في العبادات بصيام النهار وقيام الليل، و هذه الصفة ربما توهم بعض الناس استغناء العارف عنها، و عدم الحاجة إليها بعد الوصول. و هذا وهم باطل؛ إذ لو استغنى عنها أحد لاستغنى عنها سيّد المرسلين و أشرف الواصلين، و قد كان يقوم

في الصلاة إلى أن ورمت قدماه. وكان أمير المؤمنين علي عليه السلام الذي إليه تنتهي سلسلة أهل العرفان يصلّي كلّ ليلة ألف ركعة، وهكذا شأن جميع الأولياء والعارفين، كما هو في التواريخ مسطور، و على الألسنة مشهور،^۱ انتهى كلامه.^۲

دوم: اولیائیه، مذهب این طایفه آن است که گویند: چون بنده به درجه ولایت رسید با خدا شریک شد، و ولایت را مجردی دانسته‌اند و بی‌خان و مانی، و این مرتبه را از مرتبه نبوت زیادتر دانسته‌اند.

و این گمراهی عظیم است، با آن که در معنی ولایت غلط کرده‌اند، چه ولایت نزد محققان عبارت از قیام عبد است به حق در حالت فنای از خود، و ولی آن است که فانی شده باشد از خود تا باقی شود به حق.

سوم: شماراخیه، و مذهب این طایفه آن است که گویند: چون صحبت قائم شود، و حالت در کله‌ها درآید، امر و نهی باطل شود، و آواز سازها و طبل و طنبور و آلات محرّمات، و اکل حرام و شرب خمر و مسکرات، و آنچه در شرع نهی بود بر خود حلال و مباح دانسته‌اند، و گویند: زنان مامثل ریاحین‌اند، بوییدن آن بر خاصّ و عام مباح است. و این فرقه به صورت صلاح در عالم می‌گردند، و خون ایشان هدر، و مال ایشان

(۱) اربعین شیخ بهائی: ۱۹، حدیث دوم.

(۲) قیام در لیل، و صیام در نهار، و تعب دادن نفس در کثرت عبادات و بندگی و طاعات از جمله صفات عارفین است. و بسا باشد که برخی از مردم توهم کنند که چون عارف به درجه وصول رسد بی‌نیاز از طاعات و عبادات شود، و این محض توهم و خیال باطل است؛ چه اگر احدی از بندگی و عبادت خدای - عزّ و جلّ - بی‌نیاز شدی بایستی که سید مرسلین و اشرف واصلین بی‌نیاز شود، و حال آن که در اخبار و آثار آمده که آن حضرت آن قدر ایستادگی در نماز کرد که پشت پای مبارکش ورم کرد، و حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام که سلسله عارفین و اولیاء کاملین به او منتهی می‌شود در هر شب هزار رکعت نماز می‌کرد، و حال جمیع اصفیاء و اولیاء بر این منوال بوده، چنان چه در تواریخ مسطور، و در السنه و افواه مشهور است.

مباح است، بلکه کشتن ایشان ثواب عظیم دارد.

ریش شان پر زیاد و فرمان نه ابرشان پر ز رعد و باران نه
 فتنه شاهدند و شمع^۱ و سرود عامی کور زیر چرخ کبود
 پارسا صورتان مفد کار باز شکلان و لبک موش شکار
 رشته باشد ز بهر مالیدن دل تهی و چه نای نالیدن
 مرده شهوت اند کشته آزار آستین کتوتهان دست دراز
 به جلد کوثر و به دل ابتر به سخن فربه و به دین لاغر
 همه از رأی بندگی به درند چون خران سال و مه به خواب و خورند
 همه در علم، سامری وارند از برون موسی، اندرون مارند
 داشت هت کسار بستن کو خنجر هت صف شکستن کو
 علم دانی عمل نه، دان که خری بار گوهر بری و خاک خوری
چهارم: اباحتیه، و مذهب ایشان آن است که گویند: خیر و شر هر دو به تقدیر
 خداست، و معصیت و ثواب هر دو از او صادر است، و گویند: ما را اختیار نیست؛ امر به
 معروف و نهی از منکر در این مذهب باطل است، و خوردن مال های مردم و فرج هابر
 خود حلال دانند، و گویند: ظَنٌّ و گمان هر دو حجاب است.
 و این طایفه بدترین خلائق اند، و مستوجب لعنت.

و غزالی بعد از ایراد کلامی گفته که:

کامل آن است که جامع باشد میان ظاهر و سرّ، و هو الشَّعْنَى بقولهم: الکامل من لا یظنی.

(۱) محققان صوفیه شمع، نور الله را گویند که در قندیل دل سالک افروخته باشد، و شاهد، تجلّی حق را گویند، و تجلّی عبارت است از آنچه ظاهر شود بر قلوب. «منه».

نور معرفته نور ورعه. و از این جهت نفس کامل با کمال بصیرت راضی به ترک حدی از حدود شرع نمی شود.

ثم قال:

و قبح بعض السالکین إلى الإباحة، و طی بساط الأحکام ظاهراً، حتی أنه ربما ترك الصلاة و زعم أنه دائماً في الصلاة بسره. و ليس هذا سوى المنغلط الحق من الإباحية الدهرة أخذهم ترهات عقولهم، كقول بعض: إنه غني عن عملنا. و قول بعضهم: إن الباطن مشحون بالخباثات و ليس يمكن تركيته، و لا مطمع في استئصال الغضب و الشهوة، لظنه أنه مأمور باستئصالها، و هذه حماقات.^۱

پنجم: حالتیه، و در مذهب این طایفه رقص کردن و دست زدن و سماع کردن، و در حالت سماع بی هوش شدن حلال و مباح است.

و این خلاف مذهب، و گمراهی است، بلکه حال، عطیه ای است که فرود آید بر دل به محض موهبت حق از غیر. عمل بنده، چون قبض یا بسط یا شوق یا ذوق.

و علامة حلی در نهج الحق و کشف الصدق بعد از ذکر کلامی فرموده:^۲

فانظر إلى هؤلاء المشايخ الذين يتبركون بمشاهدتهم كيف اعتقادهم في ربهم، و عبادتهم الرقص و التصفيق والغناء، و قد غاب الله تعالى على الجهلة الكفار في ذلك، فقال:

(۱) بسا باشد که برخی از سالکین و جمعی از اباحیه هالکین، طی بساط احکام دین مبین کرده، نماز را که معراج مؤمنین است به ظاهر ترک کنند، به گمان آن که در باطن دائم مشغول اند به نماز، و قومی گویند که خدا غنی است از اعمال ما و او را حاجت به عبادت ما نیست؛ و گروهی عذر بدتر از گناه آورده، گویند که باطن ما مشحون است به خباثات، و تزکیه آن ممکن نیست، و غضب و شهوت را مستأصل نتوان کرد، و گویا این گروه گمان کرده اند که ایشان مأمورند به استئصال شهوت و غضب. و هذه كلها حماقات من الإباحية الدهرة أخذتهم ترهات عقولهم.

(۲) نهج الحق و کشف: تصدق: ۵۸.

﴿وَمَا كَانَ صَلَاتُهُمْ عِنْدَ الْبَيْتِ إِلَّا مُكَاءً وَتَصَدِيَةً﴾^۱ وَاَيُّ تَغْفَلُ اُبْلَغُ مِنْ تَغْفَلُ مِنْ
يَتَبَرَّكُ مِنْ يَتَبَرَّكُ مِنْ يَتَعَبَّدُ اللّٰهَ بِمَا عَابَ بِهِ الْكَفَّارُ ﴿فَإِنَّهَا لَا تَعْمَى الْأَبْصَارُ وَلَكِنْ
تَعْمَى الْقُلُوبُ الَّتِي فِي الصُّدُورِ﴾^۲

ششم: حلولیه، گویند: روی شاهدان و پسران صاحب جمال دیدن و بوسیدن حلال
است، و نزدیکی با ایشان مباح؛ از فرط نشاط، رقص کنند، و گویند: صفتی از صفات
خدایی تعالی حالتی است که در حال سماع و رقص بر ما ظاهر می شود، و از حوران
بهشت به ما فیض ها و هم زبانی ها می رسد.
و این اعتقاد گمراهان و سفیهان است.

و علامة حلی در نهج الحق و کشف الصدق گفته که:

خدای تعالی در غیر خود حلول نمی کند، چه ضروری اولی است که حال محتاج است به
محل، و هر محتاج به غیر، ممکن است، پس بر تقدیری که واجب تعالی حلول در غیر
کند لازم آید که ممکن باشد، و امکان، منافی وجوب وجود است، و لکن جمهور صوفیه
بر خلاف این رفته، گویند که: حق تعالی در ابدان عارفین حلول کرده، با ایشان متحد
می شود، تعالی الله عن ذلك علواً کبیراً.^۳

بباید دانست که محققان صوفیه به اتحاد و حلول قائل نیستند، و این عبارت ایشان

(۱) الانفال: ۳۵.

(۲) نظر کنید به مشایخ صوفیه که مردم دیدن ایشان را مبارک دانند و میمون شمرند، چگونه است عبادت و
بندگی ایشان از رقص کردن و دست زدن و غنا نمودن؟ و حال آن که خدای تعالی این فعل را عیب کرده، و بر
جاهلان و کافران در این باب سرزنش نموده، و فرموده: ﴿وَمَا كَانَ صَلَاتُهُمْ عِنْدَ الْبَيْتِ إِلَّا مُكَاءً وَتَصَدِيَةً﴾ بعد
از آن فرموده: چه غفلتی فوق غفلت قومی است که تبرک جویند از جمعی که عبادت کنند خدا را به نحوی که
خدا آن را عیب کرده، و کافران را بر ارتکاب آن توبیخ نموده.

(۳) نهج الحق و کشف الصدق: ۵۷.

است که میان صورت و آئینه به هیچ وجه اتحاد ممکن نیست، و نه حلول.
گوید آن کس در این مقام فضول که تجلی نداند او ز جهول
هر چه روی دلت مستقار ز او تجلی تو را مهیتر
حلول و اتحاد در دو ذات صورت بندد، و در چشم شهود، در همه وجود، [جز]
یک ذات مشهود نمی تواند بود.

به هر که می نگرم صورت تو می بینم از این بنان همه در چشم من تو می آیی
هفتم: حورائیه، و مذهب ایشان آن است که گویند: در وقت سماع و صحبت و
بی هوشی، حوران بهشت بیابند بر ما، و ما را با ایشان وقوع و طی حاصل شود، و چون به
هوش آیند غسل کنند.

و این خلاف عقل و نقل، و کذب بلا وقوع است.
هشتم: وقوعیه، و مذهب ایشان آن است که گویند: شریعت به دلیل وقوع است، و
خدا را به دلیل نتوان دید، و نتوان شناخت، و بنده از حقیقت و چگونگی وی عاجز
است؛ و این نوع مزخرفات گویند.

نهم: متجاهله، لباس الوان از ابریشم پوشند، و زرینه و زربفت را مباح دانند، و
مجالس از محرمات آراسته دارند از ساز و شاهد و پسران، و گویند: ما که خود دانا
شدیم برای دفع ریا چنین می کنیم، و سرود و غزل و روایات و حکایات که نه به دین و نه
به دنیا نفع داشته باشد، گفتن و شنیدن آن را حلال دانند، و این فرمان برداری نفس است،
چه نفس اماره مایل به اکل و شرب لذیذ و لباس های فاخر است، و خلاف منطوق کریمة
﴿وَتَهَى النَّفْسُ عَنِ الْهَوَى﴾^۱ است

تف بر آن صورت و سیرت که تو راست تف بر آن عقل و بصیرت که تو راست
این نه صوفی‌گری و درویشی است نامسلمانی و کافرکشی است
دهم: متکاسلویه، مذهب ایشان ترک کسب، و ترک فضل و کمال است، و روی در
دلها نهاده، در دکان‌ها و خانه‌ها به گدایی می‌روند، و به اذواق جسمانی مشغول‌اند، و به
دربوزه از زندگی به بندگی تن و شکم بس کرده‌اند، و طریق کسب و پیشه حرام
شمرده‌اند، و گویند: این حجاب راه است.

و این خلاف شرع مصطفوی است، و محض بدعت و بی‌راهی است.
یازدهم: الهامیه، و این طایفه از خواندن قرآن و آموختن علم روی گردان و
گریزان‌اند، و گویند: این حجاب راه طالب است، و استدلال خود از شعر و آیات فلسفی
نموده‌اند، و آن را طریقت نام نهاده‌اند، و این عالم که ماسوی الله است [را حجاب]
دانسته‌اند، و اعتقاد از معاد و خیر و شر و حشر و نشر برداشته‌اند، و عمر به آموختن شعر
و آیات، صرف نموده‌اند.

و این به مذهب دخیلی ندارد، و این طایفه بی‌مذهبنند، حرام و حلال نزد ایشان فرقی
ندارد.

و فخر رازی در اربعین خویش آورده که:

گروهی از صوفیه بر آنند که اشتغال به غیر حق حجاب است از معرفت حق، و پیغمبران
مردم را به طاعت و عبادت دعوت کنند، فهم یسئلون الخلق بغیر الله، و یمنعونهم عن
الاشتغال بالله، فوجب أن لا یکون ذلك حقاً و صدقاً.

دوازدهم: شیعیه‌اند، مذهب تصوف اگر بر حق باشد صوفی بر حق ایشان‌اند، و
مذهب این طایفه آن است که تمام عمر و زندگی خود را به بندگی اهل فضل و کمال
صرف می‌نمایند، و به متابعت خدا و رسول و ائمه معصومین علیهم‌السلام شب و روز

مشغول‌اند، و به نماز و اوراد و اذکار و تلاوت قرآن مداومت می‌کنند، و روزه فریضه و زکات واجبه را ادا می‌نمایند، و حج بیت‌الله الحرام به شرط استطاعت، و زیارت ائمه انام علیهم‌السلام می‌کنند.

و از عشرت و حظّ اکل لذیذ و شرب، و لباس‌های فاخر و ملّین، با آن‌که در شرع مصطفوی ممنوع و محترّم نیست مجتنّب و محترّز می‌باشند، و استماع سازها و بزله‌گویی و ترانه و افسانه و قصّه‌خوان‌ها روا ندارند، و شرب مسکرات را حرام محض دانند، و با شاربیان و نامقیدان مجالست و مؤانست ننمایند، و از لقمه حرام و زنا و لواط و دیدن پسران صاحب جمال از روی شهوت، احتراز تمام نمایند.

و در دین و دنیا آنچه مقدور دارند در امداد و مواسات با طالبان و مستحقّان، تقصیر و کوتاهی نمی‌نمایند، و ظلم و جور و ستم بر خود و دیگران روا ندارند، و حبّ زر و سیم، و مال و منال، و زن و فرزند، و اوطان و جاه و جلال و جمال در دل جای ندهند مگر به ضرورت یا به حکمت شرع، و به خرقه و لقمه آنچه رسد اکتفا کنند، و دایم شاکر و راضی باشند.

فهذه هي المذاهب، و قد عرفت ما هو الحقّ منها في صدر الرسالة، فإليك الاختيار بعقلك دون هواك، فجرد لذلك باطنك تری برکاته عن قریب، و تفوز مع الفائزين، و صلی الله علی أشرف الأنبياء والمرسلین محمد و عترته الأطیّین الاکملین.